

شناگر اثر جان چپور برگردان از احمد گلشیری

یکی از آن یک‌شنبه‌های نیمه‌ی تابستان بود که هر کسی هر جا می‌نشید می‌گوید: «دیشب خیلی نوشیدم» آدم ممکن بود این را بچ‌بچ‌کنان از زبان آدم‌های محل، موقع بیرون آمدن از کلیسا، بشنود؛ ممکن بود از زبان خود کشیش بشنود، در آن حال که داشت توی جبه‌خانه با لباد‌هاش کشتی می‌گرفت تا از تن بیرون بیاورد؛ توی زمین‌های گلف؛ توی زمین‌های تنیس؛ یا توی مناطق حفاظت‌شده‌ی جانوران وحشی که رئیس گروه ادوبون آنجا از خماری بامداد شب پیش حال خوشی نداشت. دانالد وسترهیزی گفت:

«دیشب خیلی نوشیدم.» لوسیندا مریل گفت: «ما همه خیلی نوشیدیم.» هلن وسترهیزی گفت: «حتما از اون گلگون‌هاش بوده. من هم از همین نوشیدم.» کنار استخر خانواده‌ی وسترهیزی جمع بودند. آب استخر را از یک چاه آرتزین، که انباشته از املاح آهن بود، پر می‌کردند و بفهمی نفهمی رنگ لاجوردی داشت. روزی آفتابی بود. در طرف مغرب، توده ابر پشته‌ای عظیمی دیده می‌شد که سر و شکل شهری را داشت که از دور پیدا شود - مثلا از عرشه‌ی یک کشتی که کم‌کم دارد به مقصد می‌رسد - احتمالا نامی هم، مثل لیسبن یا هاکن‌ساک، داشته‌باشد. آفتاب گرم بود. ندی مریل کنار آب لاجوردی نشسته‌بود، یک دستش را توی آب کرده و دست دیگرش را اطراف لیوان جین حلقه کرده بود. مردی باریک‌اندام بود - ظاهرا حالت ترکه‌ای جوان‌ها را داشت - و با آنکه مدت‌ها بود از دوران جوانی گذشته بود، آن روز صبح از روی نرده‌ی پلکان سر خورده بود و با

کف دست به پشت برنجی پیکره‌ی آفرودیت زده بود و عجولانه به اتاق غذاخوری که بوی قهوه از آن بلند بود، رفته بود. حالت یک روز تابستانی را داشت، بخصوص ساعت‌های آخر یک‌روز تابستانی را. و با آن که راکت تنیس یا ساک وسایل قایقرانی در دستش نبود بطور یقین روحیه جوانی، ورزشکاری و شکیبایی در حرکاتش خوانده می‌شد. شنایش را کرده بود و حالا عمیق خُرنش کنان نفس می‌کشید، انگار که می‌توانست اجزای آن لحظه را، گرمای آفتاب و شور و نشاط، همراه، در ریه‌هایش فروبیلعد. انگار این همه در سینه‌اش جاری بود. خانه‌ی خودش توی بولیت پارک، دوازده سیزده کیلومتری جنوب آنجا قرار داشت، جایی که احتمالاً چهار دختر زیبایش نهارشان را خورده بودند و داشتند تنیس بازی می‌کردند. ناگهان به نظرش رسید که مارپیچ‌وار راه جنوب غربی را در پیش بگیرد و با گذاشتن از آبهای سرراهش به خانه‌اش برسد. در زندگی محدودیتی نداشت و نشاطی که از این فکر به او دست داد به قصد گریز نبود. انگار با چشم نقشه‌بردار آن زنجیره‌ی استخر، آن نهر شبه زیرزمینی را، که به خط منحنی در پهنای حومه‌ی شهر کشیده شده بود، می‌دید. به کشفی دست پیدا کرده بود، چیزی به جغرافیای جدید افزوده بود، و بد نبود این نهر را به نام همسرش اسم‌گذاری کند. نه اهل شوخی بود و نه ابله، بلکه درست و حسابی نوآور بود و خودش را کمابیش و تا اندازه‌ای شخصیت افسانه‌ای تصور می‌کرد. روزی زیبا بود و به نظرش می‌رسید که با یک شنای طولانی احتمالاً از آن تجلیل کند و به زیبایی‌اش بیفزاید.

پیراهنی را که روی شانه‌هایش انداخته بود برداشت و شیرجه رفت. بی‌آنکه منظوری داشته باشد از کسانی که خودشان را به آب استخر نمی‌زدند خوشش نمی‌آمد. با کرال نامنظم شروع کرد، به دنبال هر یک یا گاه چهاربار حرکت دست چپ و راست نفس می‌گرفت و جایی در پس سرش آهنگ یک دو، یک دوی حرکت موزون پاهایش را می‌شمرد. شنای کرال برای مسافت‌های طولانی مناسب نبود، اما چون در جایی که او زندگی می‌کرد شنا همگانی شده بود، آداب و رسومی هم پیدا کرده بود و شنای کرال مرسوم شده بود. در آغوش آب لاجوردی روشن شنا کردن و پیش رفتن به نظرش وقتی

لذت‌بخش بود که حالت طبیعی به خود می‌گرفت. بنابراین خوش داشت برهنه شنا کند و این کار با طرحی که او داشت نمی‌خواند. از جدول طرف دیگر استخر خودش را بالا کشید - هیچگاه از پله‌ی استخر بالا و پایین نمی‌رفت - و از روی چمن گذشت. وقتی لوسیندا پرسید کجا می‌خواهد برود، گفت شناکنان به خانه می‌رود.

نقشه و نمودار حرکتش مسیری بود که در خیال برای خود ساخته بود یا در ذهنش مانده بود. اما، با وجود این، برایش بسیار روشن بود. ابتدا از استخرهای خانواده‌های گراهام، هامر، لیر، هاولند و کراسکاپ می‌گذشت. عرض خیابان دیتمار را می‌پیمود و به استخر خانواده‌ی بانکر می‌رسید و از آنجا، پس از طی مسیری کوتاه استخرهای خانواده‌های هالوران، ساچز، بیسونچر، شرلی آدامز، گیلمارتین و کلاید را پشت سر می‌گذاشت. روزی دلپذیر بود و اینکه دنیا سخاوتمندانه انباشته از آب بود خود بخشش و برکت بود. احساس نشاط می‌کرد و از روی علف‌ها می‌دوید. از مسیری غیر عادی راهی خانه‌اش بود، تصور می‌کرد که زایر و کاشف است و خود را مردی می‌پنداشت که مقصدی در سر دارد و می‌دانست که در سراسر راه با دوستانی روبه‌رو می‌شود، دوستانی که در سواحل رودخانه‌ی لوسیندا صف کشیده‌اند.

از لای پرچینی که زمین خانواده‌ی وسترهیزی را از زمین خانواده‌ی گراهام جدا می‌کرد گذشت؛ از زیر چند درخت سیب پر شکوفه عبور کرد، انباری را که جای تلمبه‌خانه و دستگاه تصفیه‌ی آب بود پشت سر گذاشت و به استخر خانواده‌ی گراهام رسید. خانم گراهام گفت: «چی شده، ندی؟ چه اتفاق جالبی! صبح تا حالا دارم سعی می‌کنم باهات تماس بگیرم. بگیر بشین تا برایت نوشیدنی بیارم.» مثل هر کاشف دیگر به صرافت افتاد که چنانچه قرار باشد به مقصد برسد باید با آداب و رسوم مهمان‌نوازان‌هی ساکنان آنجا برخوردی مدبرانه داشته باشد. نه می‌خواست موضوع را بیچاند یا کاری کند که او را بی‌ادب بخوانند و نه فرصت تلف کردن داشت. طول استخر را پیمود، به جمع خانواده، زیر آفتاب، پیوست و دو سه دقیقه، با ورود دو اتومبیل انباشته از آدم که از کانه‌تی‌کت

آمده بودند، نجات پیدا کرد. سر و صدای سلام و احوالپرسی که بلند شد بی صدا فرار را برقرار ترجیح داد. از جلو خانه‌ی خانواده گراهام گذشت، از روی پرچین خارداری عبور کرد و با گذشتن از یک زمین بی درخت به خانه‌ی خانواده همر رسید. خانم همر از پشت گل‌های رز او را در حال شنا کردن دید اما کاملاً یقین نداشت که او باشد. خانواده‌ی لیر صدای شلپ شلپ او را در آب از پشت پنجره‌های باز اتاق پذیرایی شنیدند. خانواده هاولند و کراسکاپ در خانه نبودند. او پس از بیرون رفتن از خانه‌ی هاولند عرض خیابان دیتمار را پیمود و راه خانه‌ی خانواده‌ی بانکر را در پیش گرفت، سر و صدای جشن را حتی از آن فاصله شنید.

صدای گفت‌وگو و خنده را صدای آب از سکه انداخت، گویی در هوا معلق بود. استخر خانواده‌ی بانکر برتپه‌ای ساخته شده بود و او از چند پله بالا رفت و قدم به تراسی گذاشت که نزدیک به سی زن و مرد در آنجا مشغول نوشیدن بودند. تنها کسی که توی آب بود روستی تاورز بود که روی قایق لاستیکی شناور بود. وه که سواحل رود لوسیندا چه شاداب و سرورانگیز بود! مردها و زن‌های مرفه کنار آب رود لاجوردی جمع بودند و پیشخدمت‌های مرد، کت سفید به تن، با جین خنک از آنها پذیرایی می‌کردند. هواپیمای آموزشی قرمز رنگی در آسمان مرتب چرخ می‌زد؛ صدایش حالت شور و نشاط بچه‌ای را داشت که توی تاب نشسته باشد. صحنه‌ی پیش روی ند محبتی گذرا در او ایجاد کرد و جمع آدم‌ها، هم‌چون چیزی ملموس، عطوفتی در وجودش برانگیخت. در دور دست غرش رعدی به گوشش رسید. اینید بانکر همین که او را دید جیغش بلند شد: «ببین کی اینجاست؟ چه اتفاق جالبی! وقتی لوسیندا گفت تو نمی‌آی داشت جونم گرفته می‌شد.» از لا به لای آدم‌ها به طرفش رفت، اینید پس از روبوسی او را به طرف نوشگاه برد، تا به آنجا برسند مدتی طول کشید؛ چون با هشت‌تایی زن خوش و بش کرد و با همین تعداد مرد دست داد. متصدی خندان نوشگاه که ند او را در هفتاد هشتاد مهمانی دیده بود یک لیوان جین و سودا به دستش داد و او، نگران از اینکه درگیر گفت‌وگویی شود و سفرش به تاخیر بیفتد، کنار نوشگاه ایستاد. وقتی احساس کرد که دارند دورش جمع می‌شوند

شیرجه رفت و برای آن که با قایق روستی برخورد نکند از حاشیه‌ی استخر پیش رفت. در انتهای دور استخر، لبخند بر لب، از کنار خانواده‌ی تامیلسون گذشت و طول کوچه باغ را نرم دوید. ریگ‌ها پایش را آزرده‌اند اما این تنها وقتی بود که دچار ناراحتی شد. جشن گرداگرد استخر برقرار بود و همانطور که او رو به سوی خانه‌اش در حرکت بود سر و صدای گوشنواز و آمیخته با صدای آب رفته‌رفته محو شد و صدای رادیوی آشپزخانه‌ی خانواده‌ی بانکر را شنید، کسی به اخبار روز گوش می‌داد. بعداز ظهر یکشنبه بود. راهش را از لابه‌لای ماشین‌های پارک شده ادامه داد. و از روی علفزار حاشیه‌ی راه اتومبیل‌رو به طرف کوچه آلوایوز راه افتاد. دلش نمی‌خواست او را شورت به پا توی جاده ببینند؛ اما از رفت و آمد اتومبیل خبری نبود و او مسافت کوتاه را تا خانه‌ی خانواده لوی پیمود، تابلوی ملک خصوصی، و محفظه‌ی سبزرنگ مخصوص نشریه‌ی نیویورک تایمز را از نظر گذراند. درها و پنجره‌های خانه‌ی درندشت همه باز بود، اما نشانه‌ی حیات از آنها به چشم نمی‌خورد، حتی سگی هم پارس نکرد. خانه را دور زد و به طرف استخر پیش رفت و پی برد که خانواده لوی مدت زیادی نیست که رفته‌اند. لیوان‌ها، بطری‌ها و ظرف‌های آجیل روی یک میز، در انتهای استخر، دیده‌می‌شد و کنار آنجا آلاچیقی به چشم می‌خورد که در اطرافش فانوس‌های ژاپنی آویخته بودند. استخر را با شنا پیمود سپس لیوانی برداشت و برای خود نوشیدنی ریخت. لیوان چهارم یا پنجم بود که می‌نوشید، کمابیش نیمی از رودخانه لوسیندا را پشت سر گذاشته بود. احساس خستگی می‌کرد، تمیز بود و از تنهایی در آن لحظه احساس نشاط می‌کرد، همه‌چیز به او شعف می‌بخشید.

هوا توفانی می‌شد. توده‌ی ابر پشته‌ای — همان شهر — بالا آمده بود و تیره شده بود، ند در آنجا که نشست بود غرش رعد را دوباره شنید. هواپیمای آموزش هاویلند هنوز در بالای سر چرخ می‌زد و به نظر او رسید که کمابیش صدای خنده‌های شاد خلبان را در آن بعدازظهر می‌شنود؛ اما غرش رعد دیگری که بلند شد راه خانه را در پیش گرفت. صدای سوت قطار به گوش رسید، از خود پرسید که ساعت چند است. چهار است؟ پنج است؟ به یاد ایستگاه قطار محلی افتاد که در آنجا پیشخدمتی با لباس رسمی، پنهان در

زیر بارانی؛ کوتوله‌ای با گل‌های پیچیده لای روزنامه؛ و زنی گریان به انتظار قطار محلی ایستاده بودند. ناگهان هوا رفته رفته تاریک شد؛ لحظه‌ای از روز بود که پرندگان خالدار، با شناختی دقیق و آگاهانه، ظاهراً به نغمه خود لحنی می‌دهند که رسیدن توفان را خبر می‌دهد، از جانب نوک درخت بلوطی، در پشت سر، صدای گوشنواز آب را شنید، گویی تویی مجرای را بیرون کشیده باشند. سپس صدای فواره‌ها از جانب همهی درختان بلند به گوش رسید. راستی، چرا عاشق توفان بود؟ هیجان او هنگامی که در ناگهان با صدا گشوده می‌شد و بوران گستاخانه به طرف بالای پلکان خیز می‌گرفت چه معنی می‌داد؟ چرا وظیفه‌ی ساده‌ی بستن پنجره‌های قدیمی بجا و ضروری بود؟ چرا اولین نشانه‌های باران‌زای باد توفان خیز برای او حکم آوای بی چون چرای خبرهای خوش، شور و نشاط و نویده‌های شادی آفرین را داشت؟ آنوقت صدای انفجاری بلند شد، بوی باروت همه‌جا را آکنده، و باران فانوس‌های ژاپنی خانم لوی را به شلاق گرفت، فانوس‌هایی که سال پیش - یا نکند سال پیش از آن بود؟- از کیوتو خریده بود.

توی آلاچیق خانهِ لوی ماند تا توفان فروکش کرد. باران هوا را خنک کرده بود و او می‌لرزید. وزش باد درخت افراپی را عریان کرد و برگ‌های زرد و قرمز روی علف‌ها آب‌ها فرو ریخت. نیمه‌ی تابستان بود و درخت به یقین آفت پیدا کرده بود و با وجود این پاییز زودرس غم بر دلش نشانده. شانه‌هایش را در دست‌ها گرفت، لیوانش را سر کشید و به جانب استخر خانواده ولچر راه افتاد. این کار به معنی عبور از زمین اسب‌سواری خانواده‌ی لیندلی بود. با تعجب به صرافت افتاد که علف همه جا را گرفته و مانع‌ها را برداشته‌اند. با خود گفت نکند خانواده‌ی لیندلی اسب‌هایشان را فروخته‌اند یا آنها را جایی سپرده‌اند و برای تعطیلات تابستان جایی رفته‌اند. بفهمی نفهمی یادش آمد که چیزی درباره‌ی خانواده‌ی لیندلی و اسب‌هایشان شنیده اما حافظه‌اش یاری نمی‌کرد. با پای برهنه روی علف‌های خیس پیش رفت. به خانه ولچر که رسید استخر خشک بود.

این نقص در زنجیره‌ی آبهای او بی‌دلیل سبب افسردگی اش شد اما احساس کرد حال کاشفی را دارد که در جست‌و‌جوی سرچشمه‌ی سیلابی است اما با بستر جریانی خشک رو به رو شده است. دل‌سرد و سر در گم شد. فکر کرد که راهی سفر شدن در فصل تابستان کاری عادی است اما دیگر کسی آب استخر را خالی نمی‌کند. خانواده ولچر یقیناً به سفر رفته بودند. در رختکن قفل بود. پنجره‌های خانه همه بسته بود، و وقتی خانه را دور زد و به طرف راه ماشین‌رو رفت، چشمش به تابلوی خانه‌ی فروشی، افتاد که به درختی کوبیده بودند.

آخرین باری که از خانواده‌ی ولچر خبر گرفته بود چه وقت بود؟ یعنی او و لوسیندا چه وقت دعوت آنها را به شام نپذیرفته بودند؟ ظاهراً یکی دو هفته پیش بود. آیا حافظه‌اش ضعیف شده بود یا اینکه، برای طرد واقعیت‌های نامطبوع، حافظه‌اش را طوری عادت داده بود که حقیقت را نمی‌دید؟ آنوقت از دور دست صدای بازی تنیسی را شنید. این موضوع او را به وجود آورد و نگرانی‌هایش همه از میان رفت و آسمان ابری و هوای سرد را به چیزی نگرفت. این روز بود! سپس بخشی از سفرش را که از همه دشوارتر بود در پیش گرفت.

اگر آدم بعد از ظهر روز یکشنبه برای هواخوری بیرون می‌رفت احتمالاً او را می‌دید که، بیش و کم برهنه، کنار بزرگراه ۴۲۴ ایستاده و به انتظار فرصتی است تا از آنجا عبور کند. آدم احتمالاً از خود می‌پرسید که نکند او قربانی بازی کثیفی شده، اتومبیلش نقص پیدا کرده یا صرفاً آدم ابله‌ی است که با پای برهنه در میان خرت و پرت‌های بزرگراه، مثل قوطی‌های خالی آب‌جو، کهنه‌پاره‌ها و قطعه‌های لاستیک ایستاده و در معرض انواع ریشخندهاست و آدم مفلوکی به نظر می‌آید. کار را که شروع کرده بود به این قسمت از سفر هم فکر کرده بود، یعنی در نقشه‌هایش بود، اما وقتی با صف اتومبیل‌ها روبه‌رو شد، با صفی که در روشنایی تابستان چون کرم پیش رفته بود، پی برد که آمادگیش را ندارد، به او می‌خندیدند، طعنه می‌زدند، به طرفش قوطی آب‌جو پرت می‌کردند، و او شوخ‌طبعی

و وقار نداشت تا در سایه‌ی آنها خودش را حفظ کند. بهتر بود برمی‌گشت، به خانه‌ی وستر هیزی می‌رفت، به جایی که لوسیندا همچنان زیر آفتاب نشسته بود. جایی را که امضا نکرده بود، قولی نداده بود، پیمانی نبسته بود حتی با خودش!

باری، اگر باور داشته باشیم - همانطور که او داشت - که لجاجت آدم‌ها در برابر عقل سلیم رنگ می‌بازد، آیا او نمی‌توانست از همانجا برگردد؟ چرا تصمیم داشت سفرش را، حتی به بهای به خطر انداختن جانش، به آخر برساند؟ این بازی ابلهانه، این شوخی، این خربازی تا چه اندازه برایش جدی بود؟ برگشتی در کار نبود. حتی آب لاجوردی استخر وسترهیزی را که آنطور واضح دیده بود، ترکیبات روز را که فروبلعیده بود و صداهای دوستانه و آرام کسانی را که بیش از حد نوشیده بودند به یاد نمی‌آورد. در ظرف کمابیش یک ساعت مسافتی را پیموده بود که دیگر بازگشتش محال بود.

مرد مسنی که با سرعت بیست و چند کیلومتر در ساعت سبب کندی کار ترافیک شده بود به او اجازه داد تا وسط بزرگراه، آنجا که علف‌ها جاده را دو نیم کرده بودند، پیش برود. از اینجا راننده‌هایی که راهی شمال بودند او را دست انداختند، اما پس از ده پانزده دقیقه‌ای توانست از جاده عبور کند. فاصله‌ی کوتاه اینجا را تا مرکز تفریحی کنار روستای لانکستر، که چند زمین هندبال و یک استخر عمومی داشت، قدم زنان پیمود.

تاثیر آب بر صداها، توهم شکوه و حالت تعلیق آب همان بود که در استخر بانکر دیده بود اما سر و صداها در اینجا بلندتر، خشن‌تر و گوشخراش‌تر بود و همین که به محوطه‌ی شلوغ رسید با سختگیری روبه‌رو شد: شناگران باید پیش از ورود به استخر دوش بگیرند؛ شناگران باید پاهای خود را در پاشویه بشویند؛ شناگران باید پلاک شناسایی به گردن ببندند. دوشی گرفت، پاهایش را در محلولی کدر و تلخ شست و به طرف استخر رفت.

بوی نامطبوع کلر بلند بود و برایش حالت گنداب را داشت. دو نجات غریق در اتاقک مشرف بر استخر، در فواصل ظاهرا منظم، سوت‌های پلیسی خود را به صدا درمی‌آوردند و با بلندگو حرف‌های زشت نثار شناگران می‌کردند. ندی مشتاقانه به یاد آب نیلگون استخر بانکر افتاد و پیش خود گفت که با شناکردن در آب سیاه احتمالا خودم را آلوده می‌کنم و جذابیت و نشاطم لطمه می‌بیند؛ اما به یادش آمد که او کاشف و زایر است و این استخر صرفا حوضچه‌ی بویناکی در مسیر رودخانه‌ی لوسینداست. با اخم و بی‌میلی به درون کلر شیرجه رفت و برای اجتناب از برخورد با کسی ناگزیر بود سر خود را از آب بالا بگیرد؛ اما با وجود این با دیگران برخورد کرد، به شلپ‌شلپ پرداخت و تنه زد. وقتی به قسمت کم‌عمق رسید هر دو نجات غریق بر سرش فریاد زدند: «آهای با تو هستیم، تو که پلاک شناسایی نداری، از آب بیا بیرون.» بیرون آمد، اما راهی نبود که او را تعقیب کنند و او از میان بوی روغن برنزه کردن و کلر و از لای حصار که در برابر توفان ساخته شده بود بیرون رفت و از زمین‌های هندبال گذشت. سپس عرض جاده را پیمود و به قسمت درخت‌زار مستغلات هالوران پا گذاشت. زمین درخت‌زار تمیز نشده بود و راه رفتن با پای برهنه دردناک و دشوار بود تا اینکه به قسمت چمن‌کاری شده و حاشیه‌ی پرچین بوته‌های آلس قیچی شده، که دور تا دور استخر پا گرفته بود، رسید.

هالوران و همسرش با او دوستی داشتند، آنها زوج مسنی بودند که ثروتشان حد و مرز نمی‌شناخت و ظاهرا مزنون به داشتن تمایلات کمونیستی بودند. البته کمونیست نبودند بلکه اصلاح طلب بودند و با وجود این وقتی آنها را متهم می‌کردند که مخالف حکومتند - که گه‌گاه متهم هم بودند - ظاهرا خوشحال می‌شدند و گل از گلشان می‌شکفت. پرچین آلس آنها زرد شده بود و او حدس زد که این پرچین مثل درخت افرای خانواده‌ی لوی آفت پیدا کرده‌است.

صدا زد: «آهای، آهای.» تا حضور خود را به آقا و خانم هالوران اعلام دارد و از شدت تهاجم خود به خلوت آنها بکاهد. آقا و خانم هالوران به دلایلی که هیچگاه برای او روشن

نشده بود، اهل لباس شنا نبودند و در واقع هم توضیحی در میان نبود. این کار از شور و شوق سارش ناپذیری آنها نسبت به اصلاحات مایه می‌گرفت این بود که او، پیش از وارد شدن از لای پرچین، مودبانه کار آنها را در پیش گرفت.

خانم هالوران، زنی تنومند با گیسوانی سفید و چهره‌ی جدی، سرگرم خواندن تایمز بود. آقای هالوران برگ‌های آلتش را با ملاقه از روی آب می‌گرفت. ظاهراً از دیدن او نه تعجب کردند و نه ناراحت شدند. استخر آنها شاید از همه‌ی استخرهای آن ناحیه قدیمی‌تر بود، استخری معمولی بود از سنگ ساده که از آب نهر پر می‌شد. از دستگاه تصفیه و تلمبه در آن خبری نبود و آبش رنگ طلایی تیره‌ی نهرها را داشت.

ند گفت: «دارم سر تا سر ناحیه‌رو با شنا طی می‌کنم.»

«جدی؟ نمی‌دونستم کسی از عهده‌ی این کار بر می‌آد.»

ند گفت: «خب، من از استخر و ستره‌یزی شروع کردم. تا اینجا شش کیلومتری می‌شه.»

قدم‌زنان به قسمت کم‌عمق استخر برگشت و طول استخر را شنا کرد. خودش را که از استخر بالا کشید صدای خانم هالوران را شنید: «از شنیدن گرفتاری‌هاتون خیلی ناراحت شدیم، ندی.»

ند گفت: «کدوم گرفتاری؟ ما گرفتاری نداریم.»

«چرا دیگه، شنیدیم خونه‌تونو فروخته‌ین و بچه‌های بیچاره‌تون...»

ند گفت: «من که یادم نمی‌آد خونه‌مونو فروخته‌باشم، دخترها هم که تو خونه‌ان.»

خانم هالوران آهی کشید و گفت: «آره، آره...» صدایش هوا را از اندوهی نابه‌هنگام

آکند و ند بی‌درنگ گفت: «از شنا تو استخرتون ممنون.»

خانم هالوران گفت: «خب، سفر خوشی داشته‌باشین.»

در پشت پرچین مایو را مرتب کرد و کمرش را محکم بست. مایو گشاد شده بود و با خود گفت که در ظرف یک بعدازظهر احتمالاً وزن کم کرده است. سردش بود و خسته بود و ظاهراً خانم و آقای هالوران و نیز آب تیره‌ی استخر آنها اندوهگینش کرد. چنین شنایی از توانایی او بیرون بود؛ اما آن روز صبح که از روی نرده سر خورده بود و زیر آفتاب استخر و ستره‌یزی نشسته بود چگونه چنین چیزی را می‌توانست حدس بزند؟

دست‌هایش دردناک بود. پاهایش از خودش نبود و مفاصلش درد می‌کرد. و بدتر از همه اینکه سرما در استخوان‌هایش نفوذ کرده بود و احساس می‌کرد که دیگر هیچگاه گرم نمی‌شوند. برگ‌ها پیرامونش فرو می‌ریختند و بادهای بوی دود هیزم به مشامش می‌آوردند. در این وقت سال چه کسی هیزم می‌سوزاند؟

به نوشیدنی نیاز داشت. ویسکی گرمش می‌کرد، او را به تحرک وامی‌داشت، سبب می‌شد تا انتهای سفر پیش برود، به این احساس او که شناکردن در سراسر حومه‌ی شهر کاری بکر و تهورآمیز است طراوت می‌داد. شناگران ترعه‌ها براندی می‌نوشیدند. او نیز به محرک نیاز داشت. از روی چمن جلو خانه‌ی هالوران گذشت و راه باریک و کوتاهی را در پیش گرفت و به خانه‌ای رسید که آقا و خانم هالوران برای تنها دخترشان، هلن، و شوهرش اریک ساش، ساخته بودند.

استخر ساش کوچک بود و او در آنجا با هلن و شوهرش روبه‌رو شد.

هلن گفت: «ندی، خونه‌ی مادرم ناهار خوردی؟»

ند گفت: «نه، راستش سری به پدر و مادرت زدم.» ظاهراً همین توضیح کافی بود.

«خیلی عذر می‌خوام که اینطور سرزده به خونه‌تون اومدم؛ آخه، سرما خورده‌ام و

می‌خوام بدونم به من مشروبی می‌دین یا نه.»

هلن گفت: «البته خوشحال می‌شم. اما از وقتی اریک عمل کرده تا الان هیچ مشروب‌بی تو این خونه پیدا نمی‌شه. یعنی از سه سال پیش.»

آیا داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد، آیا استعدادش در پنهان کردن واقعیت‌های دردناک سبب شده بود فراموش کند که خانه‌اش را فروخته؛ بچه‌هایش در ناراحتی به سر می‌برند؛ و دوستش بیمار بوده؟

نگاهش از چهره‌ی اریک به شکم او افتاد، سه جای بخیه رنگ باخته به چشم می‌خورد، دو تا از بخیه‌ها دست‌کم سه سانتیمتری طول داشت. نافش را برداشته بودند و ندی پیش خود فکر کرد، دستی جست‌وجو گر در ساعت سه بامداد از کاویدن تخت‌خواب و موهبت‌های آدمی و رسیدن به شکمی بدون ناف، بدون پیوند با تولد، این گسست در وراثت، به چه نتیجه‌ای می‌رسد؟

هلن گفت: «مطمئنم که تو خونواده‌ی بیسوانجر مشروب پیدا می‌کنی. الان مهمونی مفصلی راه انداخته‌ن. از همین جا صداشونو می‌شنوی. گوش کن!»

زن سرش را بلند کرد و از آن سوی جاده، چمن‌ها، باغ‌ها، بیشه‌ها و مزرعه‌ها دوباره همه‌می شفاف صداها را گرداگرد آب شنید. ند گفت: «خب، بدنمو خیس می‌کنم.» و همچنان احساس می‌کرد که در انتخاب وسیله‌ی سفر آزاد نیست. در آب سرد استخر خانواده ساش شیرجه رفت و نفس نفس زنان در حالی که چیزی نمانده بود غرق شود از ابتدا تا انتهای استخر را شنا کرد. همان طور که یکراست به طرف خانه‌ی بیسوانجر پیش می‌رفت سرش را برگرداند و گفت: «من و لوسیندا دلمون برا دیدن تون یه ذره شده. متاسفانه خیلی وقته که شما رو ندیده‌یم. همین روزها سری به تون می‌زنیم.»

از چند مزرعه گذشت و به خانه‌ی بیسوانجر رسید. سر و صدای بز و بکوب را شنید. آنها افتخار می‌کردند مشروب‌بی به دستش بدهند، خوشحال می‌شدند، در واقع از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند که مشروب‌بی به او بدهند. خانواده بیسوانجر او و

لوسیندا را سالی چهار بار و هر بار شش هفته پیشتر به شام دعوت می کردند. آنها همیشه دعوت را رد می کردند و با این همه خانم و آقای بیسوانجر، که نمی خواستند واقعیت های خشک و تعصب آمیز جامعه شان را درک کنند، همچنان دعوت نامه می فرستادند. از آن آدم هایی بودند که توی مهمانی کوکتل درباره ی قیمت چیزها بحث می کردند؛ سر میز شام خبرهای پنهانی بازار را رد و بدل می کردند؛ و پس از شام در جمع مختلط خود لطیفه های کثیف تعریف می کردند. از قماش ند نبودند - حتی جزو کسانی نبودند که لوسیندا برایشان کارت تبریک عید می فرستاد. با احساسی حاکی از بی اعتنایی، مدارا و تا اندازه ای بی قراری به طرف استخرشان می رفت؛ زیرا هوا رفته رفته تاریک می شد و حالا درازترین روزهای سال بود. وقتی او وارد شد مهمانی شلوغ و پر دامنه بود. خانم گریس بیسوانجر از آن میزبان هایی بود که از دعوت تکنسنین بینایی سنجی، دامپزشک؛ دلال معاملات ملکی و دندانپزشک هم به مهمانی خود نمی گذشت. کسی شنا نمی کرد و انعکاس روشنایی غروب بر آب استخر تلالویی زمستانی داشت. نوشگاهی در آنجا بود و او به طرفش پیش رفت. وقتی چشم گریس بیسوانجر به او افتاد؛ نه با مهربانی، آنطور که به درستی انتظار داشت، بلکه با تحکم به طرفش آمد.

به صدای بلند گفت: «بله دیگه، این جشن همه چیز داره، حتی مهمون ناخوانده.»

زن نمی توانست او را از رو ببرد - در این تردیدی نبود - و مرد هم جا نزد. مودبانه گفت: «به عنوان مهمون ناخوانده یه مشروب به من می رسد؟» زن گفت: «هرکاری دلتون می خواد بکنین، شما که ظاهرا اعتنایی به کارت دعوت ندارین.»

به او پشت کرد و به جمع چند مهمان پیوست، و مرد به طرف نوشگاه رفت سفارش ویسکی داد. مسئول نوشگاه برایش ریخت اما بی ادبی نشان داد. دنیایی که او در آن زندگی می کرد دنیایی بود که پیشخدمت ها به امتیازات اجتماعی اهمیت می دادند و بی اعتنایی مسئول نوشگاه گواه آن بود که قسمتی از اعتبار اجتماعی اش را از دست داده؛ یا شاید او تازه کار و ناآگاه بود. سپس صدای گریس را شنید که پشت سرش می گوید:

«یه شبه به خاک سیاه نشستن - هیچی جز درآمد ماهانه براشون نمود - اونوقت یه روز یه شنبه مست سر و کلهش پیدا شد و از ما خواست که پنج هزار دلار بهش قرض بدیم....»

صحبت‌هایش همیشه درباره پول دور می‌زد. با خود اندیشید که اگر دنبال مشروب نمی‌آمد سنگین‌تر بود. توی استخر شیرجه رفت، طول آن را پیمود و به راه افتاد.

استخر بعد در فهرستش دو تا مانده به آخرین استخر، در خانه‌ی همسر سابقش، شرلی آدامز، قرار داشت. زخم‌زبان‌هایی که در خانه‌ی بیسونجر خورده‌بود اینجا درمان پیدا می‌کرد. عشق عصاره‌ی متعالی، زداینده‌ی درد و قرص خوش‌رنگی بود که به زانوهایش توانایی می‌داد و قلبش را از شور زندگی می‌آکند. آخرین باز هفته‌ی پیش، ماه پیش، یا سال پیش، کی بود؟ به یاد نمی‌آورد. خودش پیوند را گسسته بود، هرچند دست پیش را داشت و با اعتماد به نفس کامل از در بزرگ دیوار گرداگرد استخر پا به درون گذاشت. انگار استخر به نوعی از آن خودش بود. شرلی آنجا بود، گیسوانش برنجین و اندامش در حاشیه‌ی آب شفاف و لاجوردی، هیچ خاطره‌ی ژرفی را در او بیدار نمی‌کرد.

با خود اندیشید که هرچه بوده با شور و حال بوده، هرچند شرلی به دنبال گسستن پیوند از جانب او به گریه افتاده‌ی بود. شرلی به دیدن ند دست و پایش را گم کرد و ند به این فکر افتاد که هنوز آزرده خاطر است یا نه. نکند که باز اشک بریزد!

شرلی پرسید: «چه می‌خواهی؟»

«دارم سرتاسر حومه‌ی شهر و شناکنان طی می‌کنم.»

«خدایا، تو کی عقل پیدا می‌کنی؟»

«مگه چی شده؟»

زن گفت: «اگه دنبال پول اومدی یه سنت هم بهت نمی‌دم.»

«یه نوشیدنی که می‌دی؟»

«دارم ولی نمی‌دم. مهمون دارم.»

«باشه، زحمتو کم می‌کنم.»

شیرجه رفت و استخر را شناکنان پیمود؛ اما وقتی خواست خود را از جدول بالا بکشد، پی برد که قدرت بازو و شانه‌هایش تحلیل رفته. دست و پا زنان خودش را به پله رساند و بیرون رفت. سر برگرداند و در رختکن روشن مرد جوانی را دید. از روی چمن تاریک که می‌گذشت رایحه‌ی گل‌های داودی یا میخک، نوعی عطر تند پائیزی، را در نسیم شبانه شنید. سر بلند کرد و ستاره‌ها را دید که پیدا شده‌اند؛ اما چرا به نظرش رسید که ستاره آندرومیدا، قیفاوس و کاسیوپیا را می‌بیند؟ بر سر صورت فلکی نیمه‌ی تابستان چه آمده بود؟ زیر گریه زد.

احتمالا برای اولین بار بود که در دوران زندگی بزرگسالی گریه می‌کرد، به یقین برای اولین بار در سراسر زندگی بود که خود را تا این حد درمانده، عاری از شور و شوق، خسته و گیج و منگ می‌دید. گستاخی مسئول نوشگاه یا بی‌ادبی دل‌داده را درک نمی‌کرد، دل‌داده‌ای که در پایش زانو زده بود و شلوارش را از اشک خیس کرده بود. بیش از حد شنا کرده بود؛ بیش از حد در آب غوطه خورده بود؛ و بینی و گل‌پیش از آب زیاد سوزش داشت. در این صورت چیزی که نیاز داشت یک نوشیدنی، یک هم‌نشین و لباسی تمیز و خشک بود، و با آنکه می‌توانست میانبر بزند، یگراست از جاده بگذرد و خانه‌اش برود، به راهش ادامه داد و راهی استخر گیمارتین شد. اینجا برای اولین بار در زندگی دست به شیرجه نزد، بلکه از پله‌ها پایین رفت، وارد آب سرد شد و با شنای پهلوی سر و دست شکسته، که احتمالا در جوانی یادگرفته بود، پیش رفت. خسته و لنگان‌لنگان به طرف خانه‌ی کلاید راه‌افتاد، طول استخر را با شلپ‌شلپ پیمود و چندبار دستش را به جدول استخر گرفت و نفس تازه کرد. از راه پله بالا رفت و نمی‌دانست با این حالی که دارد

می‌تواند به خانه برسد یا نه. آنچه خواسته بود انجام داده بود، سرتاسر حومه شهر را شناکنان پیموده بود، اما خستگی چنان او را گیج و منگ کرده بود که موفقیتش نمودی نداشت. با قامتی خمیده و همانطور که به چهارچوب درها دست می‌گرفت تا تعادلش را حفظ کند به راه‌شن‌ریزی منتهی به خانه‌اش پیچید.

خانه تاریک بود. آیا آنقدر دیروقت بود که همه خوابیده باشند؟ آیا لوسیندا برای صرف شام در خانه‌ی وسترهیزی مانده؟ آیا دخترها به مادرشان پیوسته‌اند یا جای دیگری رفته‌اند؟ مگر توافق نکرده‌اند که یکشنبه‌ها هیچ دعوتی را نپذیرند؟ می‌خواست درهای گاراژ را باز کند تا ببیند کدام ماشین سرجایش هست. اما درها قفل بود و دستش از زنگ دسته‌ها سیاه شد. به طرف خانه که رفت یکی از ناودان‌ها را دید که توفان از جا کنده بود. ناودان مثل میله‌ی چتر بالای در آویزان بود، اما صبح روز بعد می‌شد آن را تعمیر کرد.

درهای خانه قفل بود و او با خود فکر کرد که آشپز ابله یا کلفت ابله درها را قفل کرده‌اند تا اینکه به یاد آورد که مدت‌هاست دیگر کلفت و آشپزی استخدام نکرده‌اند. فریاد کشید، با مشت به در کوفت، سعی کرد به زور شانه در را باز کند و سپس، از پشت پنجره‌ها که نگاه کرد، خانه را خالی دید.